استاد تعالیم شیطانی

فصل هفتم – بخش دوم- غرور

مترجم دختری با ماسک شیشه ای
سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

غرور-بخش سوم

هرچند پس از مدتی لمس کردن انگشتر جیانگ چنگ تلاش کرد بر خود مسلط شود.

هرچند دلش چندان راضی نبود اما به عنوان رهبر یک مکتب نیاز داشت تا بیشتر مراعات اوضاع را کرده و مانند جین لینگ بدون فکر عمل نکند.پس از تنزل مقام مکتب چینگه نیه،مکتب لانلینگ جین و گوسولان بخاطر روابط شخصی رهبرانشان بسیار بهم نزدیک بودند و اون که مکتب یونمنگ جیان را بتنهایی اداره میکرد در میان هر سه قبیله برجسته تنها مانده بود.

هانگوانگ جون یا لان وانگجی تهذیبگری با اعتبار و برادر بزرگش زوو-جون یا لان شیچن رهبر مکتب گوسولان بود.این دو برادر بشدت رابطه خوبی با هم داشتند و بنظر می رسید الان بهترین گزینه،عدم مشاجره و ستیز با لان وانگجی باشد.

و همچنین شمشیر جیانگ چنگ "ساندو" تابحال هیچ برخورد واقعی با شمشیر لان وانگجی یعنی "بیچن"نداشته و نمیشد تصمیم گرفت کدام شمشیرزن قهار تر است میتواند رقیب را از میدان بدر کند.اگرچه او وارث حلقه قدرتمند خانوادگیش"زیدیان"بود ولی لان وانگجی زیترش "وانگجی"را داشت و کاملا به توانایی های خود آگاه بود.در حقیقت بیشترین چیزی که او در زندگی ازش نفرت داشت باختن بود برای همین بدون توجه به احتمال پیروز شدن در نبرد با لان وانگجی شرکت نمیکرد.

جیانگ چنگ به آرامی دست از لمس کردن حلقه اش کشید.بنظر میرسید لان وانگجی مصمم است در این مساله شخصا دخالت کند پس اصلا برایش مهم نبود اگر کماکان بخواهد نقش دشمن را بازی کند.جیانگ چنگ برای لحظه ای تصمیم گرفت جوری وانمود کند انگار به وانگجی لطف کرده پس به سمت جین لینگ که هنوز با خشم نگاه میکرد و با دست دهانش را پوشانده بود گفت:«هانگوانگ جون،میخواد تو رو تنبیه کنه،این یه بار رو بهش اجازه بده آخه واسه اونم ساده نیست که همش دنبال تربیت کردن شاگردای قبایل دیگه باشه.»

لحن صدایش استهزا آمیز بود اما نمیشد تشخیص داد منظورش از این حرف دقیقا چه کسی است.لان وانگجی هرگز برای پیروز شدن در هیچ نبردی از حرف و ایما و اشاره استفاده نمیکرد بهمین دلیل جوری وانمود کرد انگار هیچ چیزی نشنیده جیانگ چنگ دوباره چرخید و شروع به حرف زدن کرد درحالیکه در صدایش ناراحتی موج میزد:«واسه چی هنوز اینجایی؟منتظری شکار بیاد خودشو بندازه جلو شمشیرت بگه بیا منو بکش؟اگه امروز تو کوهستان دافان چیزی شکار نکنی دیگه حق نداری بیای سراغ من فهمیدی؟!»

جین لینگ نگاه خشمگینی به سوی وی وو شیان انداخت ولی می ترسید به لان وانگجی یعنی کسی که رویش طلسم سکوت قرار داده نگاه کند.پس شمشیرش را به غلاف برگرداند و به هر دو ارشدش ادای احترام کرد و درحالیکه کمانش را بدست میگرفت عقب رفت.لان سیژویی گفت:«جناب رئیس جیانگ،قبیله گوسولان تمام تورهایی که خراب کرده رو براتون ارسال میکنه!»

جیانگ چنگ با پوزخند گفت:«نیازی نیست!»سپس با آرامش در جهت مخالف آنان براه افتاد و مردی که خبر خراب شدن تورها را آورده بود با قیافه ای آویزان بدنبالش روان شد زیرا که میدانست وقتی که برگردند نمی تواند از سرزنش های او در امان باشد.

وقتی آنان کاملا دور شدند لان جینگ یی بحرف آمد:«برای چی رهبر قبیله جیانگ اینطوری رفتار میکنه؟!»سپس خیلی سریع قانون قبیله لان درباره ممنوع بودن سخن گفتن پشت سر بقیه را بیاد آورد،زیرزیرکی بههانگوانگ جون نگریست سپس ساکت شد.لان سیژویی به آرامی به وی وو شیان لبخند زد:«ارباب مو،دوباره همدیگه رو دیدیم!»

وقتی وی وو شیان دهانش را جمع کرد لان وانگجی خطاب به آنان گفت:«کارتونو بکنید!»فرمان کاملا ساده و بی آلایش بود بدون حرفی کمتر یا بیشتر!شاگردان انگار تازه بیاد آوردند که برای چه کاری به کوهستان دافان آمده اند.خودشان را جمع و جور کرده و با احترام منتظر دستورات بعدی بودند.پس از لحظاتی لان وانگجی دوباره گفت:«هر کار میتونید بکنید،به هیچی فشار بیخودی نیارید!»

صدایش عمیق و فریبنده بود و اگر کسی در نزدیکیش قرار داشت حتما بند دلش به لرزه می افتاد.شاگردان ادای احترام کردند و ترسیدند که زیادی وقت را هدر بدهند برای همین سریع به عمق جنگل حرکت کردند.وی وو شیان با شگفتی به تفاوت های آشکار جیانگ چنگ و لان وانگجی فکر میکرد.حتی طرز نصیحت کردن به شاگردانشان هم با هم فرق داشت.هنوز در فکر و خیال قرار داشت که متوجه شد لان وانگجی آرام او را نگریسته و سرش را تکان داد و او را در شگفتی عمیقی فرو برد.

حتی در زمان جوانی هم لان وانگجی چنان خشک و رسمی بود که آدم از دیدنش استخوان درد میگرفت.او همیشه قیافه ای موقر و جدی داشت بگونه ای که انگار هیچ وقت در زندگی شادی را تجربه نکرده است.هرگز کوچکترین چیزی از دیدش پنهان نمی ماند و برای همین بود که هیچ وقت شیوه تهذیبگری تاریک وی وو شیان را تایید نکرد.حتما لان سیژویی نیز درباره رفتار های مشکوکش در دهکده مو به لان وانگجی اطلاع داده بود و شاید از روی قدردانی سرش را تکان داده ولی صرفا این تشکر برای نجات شاگردانش در آن شب کذایی بوده است.بدون تفکر قبلی وی وو شیان به او ادای احترام کرد و زمانی که سرش را بالا گرفت لان وانگجی ناپدید شده بود.

وی وو شیان پس از لحظه ای مکث دوباره به گشت و گذار در کوهستان پرداخت.اصلا مهم نبود شکار کوهستان دافان چیست قطعا کاری از دست او بر نمی آمد،وی وو شیان حاضر بود با همه چیز غیر از جین لینگ بجنگد.

آخه چرا باید جین لینگ اینجا می بود؟

مکتب جین پر از شاگرد است،او ابدا انتظارش را نداشت کسی که ملاقات کرد جین لینگ باشد.اگر میدانست هرگز او را مسخره نمیکرد و نمیگفت:«مادر نداشتی که تربیتت کند!»اگر کس دیگری این حرف را به جین لینگ زده بود حتما به آن فرد یک درس حسابی میداد تا بفهمد اجازه ندارد ناخشنودی های کس دیگری را با بی توجهی به رخش بکشد.با این همه کسی که چنین سخنی را بزبان رانده،خودش بود.

بعد از لحظه ای توقف وی وو شیان دست خودش را بالا گرفت و به صورت خودش سیلی نواخت.

سیلی هم سخت بود و هم سنگین چنان که گونه اش به سوزش افتاد.ناگاه از درون بیشه کناری سر و صدایی شنید.وی وو شیان رویش را برگرداند و دید الاغش دارد از آنجا بیرون می آید و وقتی دستش را پایین می آورد بر خلاف زمان های قبل حیوان به او نزدیک شد،وی وو شیان گوش بلندش را کشید و با لبخندی زورکی گفت:«میخواستی اون دخترو نجات بدی ولی آخرشم من قهرمان شدم!»

الاغ ناله ای کرد و در همان زمان،او متوجه شد تهذیبگرانی به آنجا نزدیک میشوند،پس از نابودی چهارصد تور الهی توسط شمشیر لان وانگجی تهذیبگرانی که برای ورود به جنگل شک داشتند هم توانستند براه بیفتند.همه اینجا از رقبای جین لینگ بودند.وی وو شیان برای لحظه ای فکر کرد با زور جلوی راهشان را بگیرد ولی پس از دمی تفکر در سکوت براه افتاد و گذاشت آنان هم راه خودشان را بروند.

شاگردان مکاتب تهذیبگری مختلف لباس های رنگارنگ هم به تن داشتند و بهنگام راه رفتن غرغر میکردند:«هم مکتب جین و هم مکتب جیانگ،جین لینگ رو خیلی لوس کردن،اون جوونه ولی واقعا گستاخ و بی تربیته!فقط فکرشو بکن این بعدا رئیس مکتب لانلینگ جین بشه چه آشوبی بپا میکنه؟!بنظرم ما اون موقع دیگه حتی نتونیم زنده بمونیم!!!»

وی وو شیان آرامتر گام برداشت.تهذیبگر زنی آهی کشید و گفت:«خب چرا لوسش نکنن؟وقتی هنوز نوزاد بوده پدر و مادرش رو از دست داده!»

«شی می،این حرفا چه معنی داره!خب که چی والدینش مردن؟!یه عالمه بچه یتیم تو دنیا هست،اگه همه قرار بود عین این رفتار کنن که سنگ رو سنگ بند نمیشد!»

«واقعا از شدت شرارتی که وی وو شیان در حق اون کرد موندم!مادر جین لینگ،خواهر بزرگتر جیانگ چنگ – خواهر ارشدش بود و کلی زحمتش رو کشید!»

«واقعا که جیانگ یانلی مار تو آستینش پرورش داده بود.وضع جین زیژوان که از اونم بدتر شد.فقط چون قدیما با وی وو شیان دعوا داشت اونطوری کشته شد!»

«آخه چرا وی وو شیان همچین کارایی با اونا کرد....؟»

«دقیقا،شماها تا حالا شنیدین او غیر از سگای دیوونه ای که پرورش داده بود با کسی صمیمیت داشته باشه؟دشمن هاش همه جا بودن آخه اون به همه بد کرد.حتی با هانگوانگ جون،اونا عین آب و آتیش بودن و از هم نفرت داشتن!»

«حرفش شد،اگه امروز بخاطر هانگوانگ جون نبود....»

پس از طی مسافتی صدای شرشر آب به گوش وی وو شیان رسید.او وقتی صدا را شنید هنوز به خود نیامده بود اما بالاخره متوجه شد اشتباهاً به پایین کوه رفته و باید از مسیر دیگری خارج شود.

الاغ را نگهداشت و در کنار آب جاری توقف کرد.میتوانست ماه را بوضوح در آسمان بلند ببیند.نور ماه روی رود می تابید و بازتاب این نور زمین را روشن میساخت.در آن بازتاب وی وو شیان چهره ای دید که با جریان آب تغییر میکرد.او با دستش به آب ضربه از زد تا اشکال مسخره را از دید خودش دور کند آنگاه با همان دست خیسش پودر های سفید روی صورتش را پاک کرد.

چهره یک جوان برازنده و خوش قیافه را در بازتاب آب دید.چنان پاک و خالص بنظر میرسید که انگار همین نور ماه او را تطهیر کرده،ابروهای صاف و چشمانی درخشان داشت و لبانش کمی به سمت بالا متمایل بود.او سرش را پایین گرفت و خوب به خودش نگاه کرد.قطرات آب بسان اشک لرزان از صورتش می چکید.

او جوانی با چهره ای نا آشنا بود نه فرمانده ییلینگ که دنیا را بهم ریخته و هزاران تن را کشته بود.پس از اینکه مدتی را صرف تماشای چهره خود کرد،صورتش را پاک نمود و چشمانش را مالید سپس در کنار رود نشست.

اینگونه نبود که نتواند دربرابر حرفهای ناجور دوام آورد بهرحال تصمیمی گرفته بود و حالا بخوبی میدانست باید با چه چیزی روبرو شود.او همیشه شعار مکتب یونمنگ جیانگ را بیاد داشت—انجامش بده حتی اگر غیرممکن بنظر برسد!!!هرچند خودش تصور میکرد قلبش از سنگ است اما هنوز هم انسان بود نه گیاهی بی احساس.

الاغ که انگار میدانست او حال خوشی ندارد برای اولین بار بی صبری از خود نشان نداد.لحظاتی در سکوت گذشت وقت رفتن رسیده بود.وی وو شیان کنار نهر نشسته و هیچ پاسخی نمیداد.حیوان چرخی زده و با سم هایش به زمین کوفت ولی وی وو شیان به او توجهی نکرد.الاغ با ترشرویی گوشه لباس او را گاز گرفته و میکشید.

وی وو شیان میتوانست تصمیم بگیرد برود یا نرود اما وقتی دید الاغ اینقدر به خودش زحمت داده که از دهان خود استفاده نماید تصمیم گرفت او را دنبال کند.الاغ او را به سمت جایی با درختانی کم و منطقه ای پوشیده با چمن برد.در میان ریشه ها،یک "کیف زمین و آسمان" را دید که در بالای سرش یک تور طلایی آویزان بود.احتمالا این کیف از یک تهذیبگر بدشانس افتاده که میخواسته خودش را رها کند وی وو شیان کیف را برداشت و بازش کرد چند وسیله درونش بود مانند داروی شفا بخش،طلسمات،آینه کوچک بازتاب شیطان و غیره

کمی بیشتر در کیف به جستجو پرداخت و اتفاقی طلسمی را بیرون کشید،بی درنگ توپ آتشینی درون دستش ظاهر شد.آن شی سوزان،یک طلسم سوزان-تاریکی بود همانطوری که از نامش بر می آمد از نیروی تاریکی برای تجدید انرژی استفاده میکرد.طلسم وقتی در مجاورت انرژی تاریک قرار میگرفت خود به خود روشن میشد.هر چه انرژی تاریکی بیشتر بود طلسم هم بیشتر شعله میگرفت.حالا این طلسم بلافاصله پس از بیرون کشیده شدن آتش گرفته بود و این بدان معنا بود که در نزدیکی وی وو شیان روحی حضور دارد.

با دیدن شعله طلسم،وی وو شیان آن را بدست گرفت تا مسیر حرکت روح را پیدا کند.وقتی به سمت شرق چرخید شعله ضعیف شد زمانی که به سمت غرب تغییر جهت داد آتش بناگاه زبانه گرفت،چند قدمی در همان مسیر پیش رفت و هیبتی سفید را زیر درختی یافت.سوختن طلسم به پایان رسید و خاکسترش روی پاهای او می ریخت.پیرمردی به پشت تکیه زده و زیر لب زمزمه میکرد.

وی وو شیان به پیرمرد نزدیک شد و به این شکل توانست زمزمه های او را واضح بشنود.

«درد میکنه!درد میکنه!»

وی وو شیان پرسید:«کجات درد میکنه؟»

پیرمرد پاسخ داد:«سر....سرم!»

وی وو شیان هم گفت:«بذار یه نگاهی بهش بندازم!»

او چند قدم به سمت پیرمرد برداشت و سوراخی بزرگ و خون آلود روی پیشانی او دید.این روح احتمالا توسط سلاحی که سرش را شکافته کشته شده بود.لباسی مناسب و با کیفیت

به تن داشت که نشان میداد او به شکل مناسبی در تابوتش دفن شده و بنظر نمی آمد انسانی باشد که روحش را مکیده اند.هرچند ارواح این شکلی بطور کل نباید در کوهستان دافان ظاهر میشدند.

وی وو شیان نمیتوانست توضیح مناسبی برای این موضوع بیابد،احساس نگرانی میکرد بهمین دلیل سریع به پشت خرش پرید،ضربه ای به حیوان زد و فریادی کشید آنگاه در همان مسیری براه افتاد که جین لینگ رفته بود.

حوالی منطقه قبرستان کهن،تهذیبگرانی را دید که به امید یافتن شکاری آنجا سرگردان بودند،یک نفر جرات کرده بود به خود پرچم جذب روح آویزان کند ولی تنها چند روح تاریک افسرده گریان را جذب کرد.وی وو شیان حیوان را نگهداشت،اطراف را نگریست سپس با صدایی بلند و رسا پرسید:«ببخشید،متاسفم که مزاحمتون میشم،شماها ندیدین ارباب های جوان قبایل جین و لان کجا رفتن؟»

اطمینان داشت که پس از شستن صورتش مردم قطعا جرات دارند با او صحبت کنند.یکی از تهذیبگران پاسخ داد:«از اینجا رفتن به سمت معبد الهه!»

وی وو شیان پرسید:«معبد الهه؟»

آن گروه روستایی دوباره دزدکی وارد کوهستان شده و زمانی که شنیده بودند تورهای الهی خراب شده اند به گروهی دیگر برای شکار شبانه ملحق شدند.مرد میانسال او را از روی لباس ها و الاغش شناخته و فهمید این همان دیوانه ایست که نجاتشان داده از آنجایی که احساس خوبی درباره این قضیه نداشت وانمود کرد اتفاقی نیفتاده است.با این حال آن دختر با صورت گرد راه را نشانش داد:«از اونطرف رفتن،یه معبد توی غار داخل کوه هست!»

وی وو شیان دوباره پرسید:«اون معبد برای کدوم الهه ساخته شده؟»

دختر صورت گرد جواب داد:«من....فکر کنم فقط یه مجسمه سنگی معمولی یه الهه باشه!»

وی وو شیان سرش را تکان داد و گفت:«ممنونم!»

بعد از این مکالمه وی وو شیان بسرعت به سمت معبد الهه حرکت کرد.ازدواج آن مرد بیکاره،تابوت هایی که رعد نابودشان کرد،نامزد آ-یان که توسط گرگها خورده شد،پدر و دختری که روحشان را از دست دادند،لباس های گران قیمت آن مرده....مانند نخی که مهره های گردنبندی را بهم متصل میکند تمام این حوادث همه به هم مربوط بودند.مشخص شد که چرا قطب نمای شیطانی و پرچم جذب-روح چیزی نشان نمیدادند.همه آنان

مخلوق کوهستان دافان را دست کم گرفته بودند.این اصلا چیزی که آنان تصور میکردند نبود!!!